

حکایت شیخ نوقانی

شیخ نوقانی بنیشابور شد
 رنج راه آمد برو رنجور شد
 هفته‌ای باژنده در گوشه
 گرسنه افتاده بد بی‌توشه‌ای
 چون برآمد هفته‌ای گفت ای اله
 گرده نان مرا کن سر به راه
 هاتفی گفتش برو این لحظه پاک
 جمله میدان نیشابور خاک
 چون برو بی‌خاک میدان سر به سر
 نیم جو زر یابی، نان خر تو بخور
 گفت اگر جاروب و غربالم بدی
 وجه نانی را چه اشکالم بدی
 چون ندارم هیچ آبی برجگر
 بی‌جگر نانیم ده خونم مخور
 هاتفی گفتا که آسان بایدت
 خاک روبی کن اگر نان بایدت
 پیر رفت و کرد زاریها بسی
 تا ستد جاروب و غربال از کسی
 خاک می‌رفت و پیایی می‌شتافت
 آخرین غربال، آن زر باز یافت
 شادمان شد نفس او کان زر بدید
 رفت سوی نانوا و نان خرید
 تا که مرد نانوا نانش بداد
 شد همی جاروب و غربالش بیاد
 آتشی افتاد اندر جان پیر
 در نگ استاد و برآمد زو نفیر
 گفت چون من نیست سرگردان کنون
 زر ندارم چون دهم تاوان کنون
 عاقبت می‌رفت چون دیوانه‌ای
 خویش را افکند در ویرانه‌ای
 چون در آن ویرانه شد خوار و دژم
 دید با جاروب خود غربال هم
 شادمان شد پیر و پس گفت ای اله
 این چراکردی جهان بر من سیاه
 زهر کردی نان خوش بر جان من
 گو برو جان بازگیر این نان من
 هاتفش گفتا که ای ناخوش منش
 خوش نه آید هیچ‌نان بی‌نان خورش
 چون نهادی نان تنها در کنار
 درفزودم نان خورش، منت بدار